

۳ ساعت، ۲۲ دقیقه، به صبح ...

به و م. او. به آذین «

دست کم برای خودم مثل آفتاب روشن است که آنچه مرا متوجه
ورود آنها کرد، يك چیز معمولی - مثلاً شنیدن صدای پای شان - نبود .
[گفتم ورود آنها، حال آن که به طور قطع می بایست گفته باشم
حضورشان].

باری، وقتی که آن نگرانی عجیب در من به وجود آمد ، - یعنی
وقتی که حس کردم انگار جز خودم کسان دیگری هم در اتاق هستند ، -
بلافاصله سرم را بلند کردم و آنها را دیدم که سه تائی ، با اطمینان کامل
روی مبل ها دور عسلی نشسته اند... خیر، صدای قدم های آنها یا سرو
صدائی را که احتمالاً ممکن بود از صندلی ها در آورده باشند نشنیده
بودم و از ورودشان آگاه شده بودم، فقط بر اثر يك نگرانی شدید روحی
حضورشان را دریافتم؛ و وقتی که آنها را دیدم «شاید» مدتی هم از ورود -
شان گذشته بود .

بی اختیار تو دلم گفتم: «بالاخره آمدند!» و آگاهی صریحی که در این جمله بود خودم را هم به تعجب واداشت؛ زیرا گذشته از این که هیچ کدام آن‌ها را نمی‌شناختم و پیش از آن ندیده بودم، اصولاً آن شب انتظار کسی را هم نداشتم. و این جمله «بالاخره آمدند» [که گفتنش دهانم را از طعم تلخ «کار از کار گذشت» مسبوق به سابقه‌ئی پر کرد] مرا از خودم به شك انداخت. در خودم يك خور شيله پيله، يك جور دوگانگی حس کردم. محیط پر از شکی در روحم به وجود آمد شبیه موقعی که محاصره شدگان معدود يك قلعه كوچك تو خودشان به وجود خائنی پی‌برند.

باز خجالت‌شان [و به علت آن که قبلاً روی اگرها و پیش آمدهای اتفاقی زیاد فکر نکرده بودند]، و باروی قصد خاص‌شان به دنبال تمرین‌های زیاد، در هر حال، هیچ يك از آن‌ها این کنج‌کاوی را از خود نشان نداد که ببینند از دیدار ناگهانی آن‌ها در این موقع شب چه گونه حالی، از ترس یا تعجب یا هر دو، به من دست خواهد داد؛ آن هم به خصوص در اتاقی که ورود بدان امکان نداشت مگر این که در بزرگ بیرونی را بکوبند، و از خیابان شن‌ریزی شده باغ بگذرند، و با همراهی باغبان خطر حمله سگ‌های درنده‌ئی را که شب‌ها دور عمارت می‌گشتند از سر بگذرانند، از پلکان عربض جلو ساختمان بالا بیایند، در سرسرا را - اگر قتل نباشد - باز کنند و از راهرو طولانی بال راست عمارت بگذرند. (فکر کردم: یادم باشد فردا بگویم بیایند تخته‌های کف راهرو را تعمیر کنند. امروز دیگر صدایش از توی سرسرا هم شنیده می‌شود!)

نه! هیچ کدام این کنجکاو را نشان ندادند که ببینند از دیدار ناگهانی شان در این بی وقت شب چه گونه حالتی به من دست می دهد... یکی شان سیگارش را می کشید و نگاهش به حلقه دودی بود که در هوا می چرخید و آرام آرام مثل تارهای ابریشم از هم باز می شد.

« یعنی پس از ورود به اتاق و جابه جاشدن روی مبل ، آن را روشن کرده ؟

– پس چطور صدای کبریت زدنش را نشنیدم؟»
دیگری، همچنان که به سقف سفید اتاق می نگریست، با انگشت های دست راستش بردسته میلی که رویش نشسته بود آهنگ تند و مرتب والسی را ضرب گرفته بود .

« اعصابش ناراحت است .

– بعید هم نیست .

– امکان ندارد !

و آن یکی، غرق مطالعه روزنامه شب بود .

« – راستی نوکر هم در خانه نیست .

– این را می دانسته اند ؟

– لابد می دانسته اند !

نبودن نوکر از دیدن روزنامه به یاد آمد: وقتی که داشت می رفت از وسط راهرو برگشت و از دم در گفت: « روزنامه عصر را گذاشته ام روی عسلی، اما کلید راهرو پیش بنده است. راستی شما کلیدتان را دارید؟»
جیم را با زرسی کردم، کلید آنجا بود. خندیدم و به عنوان جواب

مان رانشان دادم. گفتم «با اجازه شما آقا» و رفت. زنش زائیده بود.
«لعننی! تا فردا عصر هم بر نمی گردد!»

هیچ کدام آن‌ها نگاه و تعجب مرا تحویل نگرفت ...
آناً این تصور برایم پیش آمد که خودم منتظرشان بودم .
«- ولی من که این آقایان را به جانمی آورم!»

- پس باید دزد باشند...»

- ولابد کمی هم دیوانه... از همه چیز گذشته ، این آقایان به همه
چیز شبیهند الا دزد!»

- برای چه به آن‌ها پر خاش نکنم و علت ورود مرموزشان را نپرسم؟
تنگت پاسخ دادن به این پرسش را به خودم هموار نکردم و جوابی
را که حاضر و آماده در چنته داشتم بیرون نیاوردم. - معلوم بود که اگر
چیزی از آن‌ها می پرسیدم جواب قانع کننده‌ئی بهم نمی دادند و نتیجتاً
امکان داشت بیشتر عصبانی شوم، دور بردارم، چیز زنده‌ئی بگویم یا
چیز توهین آمیزی به طرفشان پرت کنم و این کار بهانه قانع کننده‌ئی
به دست آن‌ها بدهد [من این طرف، پشت میز کارم نشسته بودم و پهلوی
نسخه دستنویس کتابی که داشتم برای آخرین بار در آن حک و اصلاحاتی
به عمل می آوردم ، مقداری پوست سیب و هسته هلو و چند تا ته سیگار
بود!]

مصمم شدم که اگر نگاهم با نگاه یکی از آن‌ها برخورد کند لبخندی
بزنم، و از این که متوجه ورودشان نشده‌ام عذر بخواهم و در ضمن بپرسم
اگر جای یاقه هوه میل دارند خودم به فاصله چند دقیقه برای شان آماده کنم .

بدین منظور سرفه پرصدای جالب توجهی کردم. سرم را بالا گرفتم و آرنج‌هایم را گذاشتم روی میز. اما سه تا مردها از حالتی که داشتند خارج نشدند. فقط آن یکی غرق مطالعه بود، روزنامه را ورق زد.

سرم را پائین انداختم و بی‌اراده وانمود کردم که در کمال بی‌خیالی به کار خود مشغولم، و از وجود آن‌ها ککم هم نگزیده است و به هیچ‌وجه احساس ناراحتی نکرده‌ام؛ و علاوه بر آن، اگر این آقایان محترم به خطا گمان کرده‌اند باین شوخی بسی مزه توانسته‌اند کم‌ترین مزاحمتی برای من فراهم کنند بهتر است یقین داشته باشند که بی‌گفت و گوا بلبه‌ترین آدم‌های دنیا هستند؛ و گرچه من اکنون دارم این مطلب را به‌طور ذهنی به آقایان خطاب می‌کنم، می‌توانند اطمینان داشته باشند که در این تخطب، به هر حال، جز کمال شهامت و مردانگی انگیزه‌ئی ندارم، و حاضرم تو چشم خودشان هم فریاد بکشم و بدون هیچ و اهمه‌ئی بگویم که مثلث این آقایان مثلث ابله‌ترین آدم‌های دنیا است و حتی فریاد بکشم که این صریح‌ترین عقیده‌ئی است که تا این ساعت از عمرم توانسته‌ام داشته باشم ...

به همین سبب دوشیار پررنگ بر کنار گونه‌هایم انداختم و نقش ضعیف و بی‌رُمق تبسمی بر لب‌هایم جا دادم. اما خود بهتر می‌دانستم که دست‌اندرکار فریب‌دادن کیستم، و خود بهتر می‌دانستم که در این شجاعت-نمائی ذهنی چه تعارف بزدلانه‌ئی و به‌خصوص چه پرهیز سیاستمدارانه‌ئی از «بهبانه به‌دست دادن» خوابیده!

ولب‌هایم، که با آن همه تظاهر به لبخند باز شده بود، مثل لیفه‌ئی که کشی در آن کشیده باشند جمع شد.

زیرچشمی به دیوار نگاه کردم: سه ساعت و بیست و دودقیقه به صبح مانده بود.

فکر کردم:

«— لابد خبر داشتند که امشب نوکر به مرخصی می‌رود.

— فقط اگر می‌شد به نحوی از منظورشان سردر آورد!»

اما حالت آن‌ها این امید را به آدم نمی‌داد که بالاخره خیال داشته

باشند. — حالا یابك ساعت دیگر با هر وقت دیگر. — يك کلمه حرف بزنند.

«— لعنتی‌ها! لعنتی‌ها! فقط اگر يك کلمه حرف می‌زدید!»

«— چطورست بزnm به چاك؟...»

— چه طور است یکهو بجهم در را باز کنم فریاد بزnm؟ یا چه طور

است سرم را از پنجره خارج کنم و کومك بخوام؟

اما حالت آن‌ها آن قدر مطمئن، آن قدر مسلط بود!

بدبختانه از لباس‌شان هم چیزی دستگیر نمی‌شد:

آدم‌هایی هستند که به خاطر سیر کردن آزو و لع‌شان برای دیگران

وظیفه‌های مهم مهم، وظیفه‌های خطیر مذهبی یا ملی یا وجدانی خلق

می‌کنند.

این‌ها به‌طور قطع از آن‌ها نبودند؛ زیرا آن‌ها خودشان هیچ وقت

دست به اقداماتی نمی‌زنند...

آدم‌های دیگری هستند که «شکم‌گشنه» اند و برای پر کردن شکم

خود چیزی از آن «ولع گشنه»ها می گیرند تا در عوض، چهارچشمی اجرای وظایف کردن دیگران را مواظب باشند. آن‌ها از این دسته هم نبودند؛ زیرا آدم‌های این دسته‌ئی نه تنها سرولباس‌شان با سرولباس دیگران فرق دارد، بلکه طوری است که اگر لخت باشند هم آدم از آن حال مخصوص «زبرچشمی پائیدن»شان می تواند آن‌ها را بشناسد ...

این‌ها از آن‌ها هم نبودند. یقین دارم. این‌ها، مطمئن و مسلط، با خیال راحت نشسته بودند، و سکوت و سکون‌شان مرا مستأصل می کرد...

می توانستند با يك حرکت، با يك كارد یا با يك گلوله مرا بکشند. می توانستند در چند لحظه خانه را بروبند، یا مرا لخت کنند و پی کارشان بروند. - اما این انتظار کشنده، این جست‌وجوی بی‌رحمانه‌ئی که به اعصاب من تحمیل می کردند چیز خردکننده‌ئی بود، چیز غیر قابل تحملی بود، چیز نامردانه‌ئی بود.

گفتم: «- آقایان! ممکن است بگوئید از من برای شما چه کاری برمی آید؟»

یکی از آن‌ها ساعتش را نگاه کرد، به راحتی توی مبل فرو رفت و پلک‌هایش را بست.

گفتم: «- لابد لازم است به آقایان تذکر بدهم که نه طرز ورودشان مورد پسند این جانب است، نه این رفتاری که با سکوت‌شان پیش گرفته‌اند من می توانم در مورد نحوه ورود آقایان چیزی نگویم و از این بابت باز خواهی نکنم. ولی این سکوت، درباره‌ئی مسائل که رنگ شوخی ندارد، ممکن است اشتباهاتی را باعث شود و ضایعاتی به بار آورد که

من این‌جا برای جلوگیری از اطالة کلام با کمال تأسف از ذکر امثلة بی‌شماری که در مورد آن به‌یاد دارم خودداری می‌کنم و به‌همین اندازه که خاطر آقایان را به وقایع تأسف‌آوری که هر شب در ستون حوادث روزنامه شهر خودمان به چشم می‌خورد توجه بدهم قناعت می‌ورزم ... در هر حال، من برای استماع توضیحات کافی آقایان آماده‌ام و همان‌طور که همیشه رویهٔ اینجانب بوده، برای ایضاح هر چه بیشتر مسائل - که مسلماً از بروز بسیاری اتفاقات ناگوار جلوگیری می‌کند - از صرف اوقات گرانبهای خود که بدون هیچ‌گونه شکسته‌نفسی، می‌تواند در راه خدمات اجتماعی گرانبهاتری به مصرف برسد به هیچ‌وجه مضایقه ندارم.»

سخنرانی پرطمطراق من عکس‌العملی ایجاد نکرد. آب از آب تکان نخورد و کسی لام‌تا کام سخنی نگفت. این موضوع را حتی قبل از آن که مطلبم را تمام کنم حدس زده بودم.

مدت درازی منتظر ماندم. سیگاری آتش زدم و بدون اراده خاموشش کردم. باخودم گفتم: «مستأصلم کرده‌اند!»

مجدداً کوشیدم به تصحیح نسخهٔ دستنویس کتابم به‌پردازم. دو صفحه، پنج صفحه، هشت صفحهٔ آن را بدون آن که بخوانم مرور کردم: «یک‌مشت مزخرفات!» همه را خط زدم: «احمقانه‌است. باید این قسمت‌ش را دوباره بنویسم.»

حواسم را کاملاً جمع کردم. یعنی ادای آدمی را در آوردم که حواسش را کاملاً جمع کرده‌است. قلم را برداشتم و دست به کار شدم. اما وقتی که خواستم آن‌ها را مرور کنم، چیزهایی شبیه خط میخی از آب

در آمده بود که خواندنش برایم امکان نداشت.

«دیوانه شده ام!»

قلم را گذاشتم سر جایش:

«- نتیجه ندارد.»

يك تکه پوست سیب را ای دندان‌هایم فشار دادم. خاکستر سیگاری که بش چسبیده بود دهنم را بد مزه کرد. بدون این که حضور آن‌ها را در نظر بگیرم کف اتاق تف کردم.

گفتم: «- دیگر هیچ کار نمی‌شود کرد.»

يك مرتبه دیگر به دیوار نگاه کردم: هم‌چنان سه ساعت و بیست و دو دقیقه به صبح مانده بود.

«- عجب! آن احمق را ببین با این مرخصی رفتن بی موقعش!

خروس بی محل! تازه ساعت را هم فراموش کرده كوك كند!»

سیگار دیگری برداشتم اما بدون آن که روشن کنم در زیر سیگاری

لهش کردم:

«- بی نتیجه است!»

بلندشدم از پشت میز بیرون آمدم رفتم طرف در و گفتم: «- بفرمائید

برویم آقایان در اختیار شما هستم.»

به سنگینی از جاهاشان پاشدند و زیر بازویم را گرفتند. از راهرو،

از پلکان و از جاده شن‌ریزی شده جلوعمارت گذشتیم.

سگ‌ها زوزه ممتدی کشیدند اما، جلونیامدند.

دم در باغ که رسیدیم، برگشتم و به طرف عمارت نگاه کردم گفتم:

«- چراغ روشن ماند.»

۲۶ آذرماه ۳۶

حلوای برای زنده‌ها

فیلمنامه‌ی براساس صحنه‌ی موندالی از کتاب «پارهنه‌ها» اثر «زاهاریا استانکو»

آدم‌ها :

حسنی

جمال

غلو می

کل اسمال

مشتی آمنه

چوق الف

مروچی بچه‌ی روستائی زنده‌پوش

زن‌های عزادار

ترانه، در زمینه عنوان بندی فیلم:

لی لی لی لی حوضک
مرغه رفت آب بخوره افتاد تو حوضک
یکی رفت درش بیاره ، افتاد و آب از سرش گذشت
یکی رفت کبابش کنه ، باد از خاکسترش گذشت ...

گوشه میدانچه دهکده

پیش از ظهر.

گروهی از کودکان هشت تا دوازده ساله، مشغول گردو بازی هستند .

- ۱ - نمای بسیار درشت چند گردو که کنار هم روی زمین چیده شده است.
 - ۲ - دست کبره بسته کودکی گردوئی را در وضع خاص شوت کردن روی زمین قرار داده یا ضرب انگشت شوت می کند.
- دوربین، گردوی شوت شده را تا جایی که به گردوهای پلان اول اصابت کرده آن ها را پیرا کند تعقیب می کند . سپس ، بلافاصله ،

با حرکت به عقب و در عین حال به بالا، ما را به فضای سیدانچه دهکده و محیط بازی کودکان ورود می دهد .
 بلافاصله پس از برخورد گردوی پلان دوم به گردوهای پلان اول، سرو صدای بچه ها که هر کدام نوبت بازی را برای خود می خواهند آغاز می شود:

بچه ها (درهم و برهم): - من . من . من . نوبت

منه . نوبت منه .

۳- دوربین همچنان حرکت قهقرائی خود را ادامه می دهد .

در کادر وسیعی ، بچه ها دیده می شوند که با سرو وضع آشفته و خالک آلوده جست و خیز و سرو صدا می کنند و هر کس سعی دارد خود را تحمیل کند .

حرکت دوربین آنقدر ادامه می یابد تا حسی وارد کادر شود و قسمت مهمی از آن را اشغال کند .

توقف دوربین .

حسی در جلو پلان با نمای درشت؛ و سایر بچه ها، همچنان در جنجال و جست و خیز، در زمینه دیده می شوند .

توجه حسی به بازی نیست . بلکه با علاقه و اشتیاق ، همه نگاه و توجهش معطوف است به :

۴- نمای درشت از چوب بیدی که حلقه‌ئی از پوست آن را به طور مارپیچ از بالا به پائین درآورده‌اند.

با حرکت دورین به عقب ، جمال ، پسرک صاحب چوب، وارد کادر می‌شود. اودر حالی که بر زمین نشسته و حواسش پیش بچه‌هاست، بدون این که متوجه کار خود باشد، نوك چوب را به طور يك نواخت به زمین می‌زند و لبخند زنان به بچه‌ها نگاه می‌کند.

با توقف دورین ، جمال ، لبخند زنان برمی‌گردد به طرف حسنی که چیزی به او بگوید. دهانش را هم باز می‌کند، ولی با مشاهده ابن که :

۵- حسنی ، به چوب آراسته او خیره شده و سخت بانظر خریداری بدان نظر دوخته است،

۶- لبخند جمال محو می‌شود و خطوطی حاکی از بدجنسی و کج اندیشی در قیافه‌اش آشکار می‌گردد : - همچنان که زیر چشمی مواظب عکس‌العمل حسنی است ، چوب را بالا آورده پف می‌کند ، با سر آستین‌های پاره نیم‌تنه‌اش خاك آن را می‌زداید و چنان وانمود می‌کند که صاحب چیز بسیار نفیسی است که به خوبی قدرش را می‌داند اما يك لحظه بی‌توجهی کرده و این چیز گرانبها را توی خاك و خل به زمین زده است!

۷- حسنی که از این جریان لجاجت در آمده،

مثل این که دارد با خودش حرف می‌زند ،
می‌گوید :

حسنی :- حالا دیگه بین چه اداهایی
درمیاره !

۸- جمال ، با آب دهان و آستین نیم تنه اش مشغول
صیقل دادن و برق انداختن ترکه است :

جمال (خونسرد) : خوب دیگه . ابن ...
یه جور چوب مخصوصیه که ... هر چن
دیفه یه بار ... باس همین جور که می‌بینی ...
به اش رسید!

۹- حسنی چشم هایش را تنگ می‌کند ، گوشه -
های لیش را پائین می‌کشد و روی دماغش
را چین می‌اندازد :

حسنی :- نخود ! ... ترکه بیده !

۱۰- جمال به قصد ریشخند کردن حسنی خنده‌ئی
ساختگی می‌کند .

جمال : هه هه ! چوب بیده ؟ ... خوب :
بفرما برو بکن دیگه . واس چسی معطلی
پس ؟ (وباخودش ادامه می‌دهد) هه ! چوب
بیده !

حسنی :- خلاصه ، پنج تا گردو بالاش
میدم : پنج تا گردوی قرص پوس سفید .

در زمینه پلان های ۴ تا ۱۰ ، گفت و گوی
 بچه ها منجر شده است به این تصمیم که حسنی
 داو بگذارد... و در سکوتی که اکنون - به دنبال
 پیشنهاد حسنی به جمال - میان این دو به وجود
 آمده ، صدای بچه ها از زمینه پلان به گوش
 می رسد که درهم و برهم می گویند:

بچه ها : - حسنی بذاره . خپله خب ،
 قبول . حسنی بذاره . حسنی داو بذاره .

این جمله ، بی درنگ شکلی به خود می -
 گیرد و بچه ها آن را در حالی که به حسنی نگاه
 می کنند دم می گیرند... اما پیش از آن که همه
 بچه ها کاملاً بایکدیگر همصدا شوند ، جمال که
 نگاه ریشخند آمیزش را به حسنی دوخته ،
 سکوت میان خود و او را می شکند و می گوید:

جمال : - هه ! ولخرجی نکن حسنی .
 بکارشون سبزشن!

۱۱- پلان عمومی.

بچه ها در حالی که به طرف حسنی نگاه می -
 کنند بایکدیگر همصدا شده دم گرفته اند :

بچه ها : - (بروزن: فعلان فعلان) حسنی -
 بذاره... حسنی - بذاره... حسنی - بذاره...

۱۲- حسنی ، خندان ، برخاسته به طرف بچه های -
 رودو برای بازی ، مشغول «کاشتن» گردوهای
 خود می شود.

۱۳ - غلومی ، با گردن کج ، با نگاهی که حسرت بازی در آن موج می زند ، با قدم های مردد پیش می آید .

پسر بچه ئی است پنج ساله ، لاغر و تکیده ، با چشم های تپدار و دماغ تیر کشیده . هالتو پاره پوره گشاد و بلندی به تن دارد که دامنش روی خالك کشیده می شود و آستین هایش دو برابر دست های غلومی است .

۱۴ - بچه ها سخت تونخ بازی هستند و به جایی توجه ندارند .

۱۵ - غلومی بانهایت مظلومیت ، باترسم و احتیاط یکی دو قدم دیگر پیش می آید و دزدانه گردن می کشد .

۱۶ - حسنی مشغول کاشتن گردوئی است که باید شوت کند ، و در این کار نهایت دقت را به کار می برد .
و به همین دلیل :

۱۷ - همه بچه ها در سکوت مطلق به دست او چشم دوخته اند و نفس از کسی در نمی آید .

۱۸ - غلومی ، با صدائی که خس خس چندش آوری دارد و به ناله ئی بیشتر شبیه است ، ناگهان در آن سکوت مطلق بالحنی پراز تمنا به صدا در می آید که :

غلومی : - منم بازی !

۱۹ - به شنیدن صدای او ، بچه ها ، وحشتر زده خود را کنار کشیده يك طرف جمع می شوند .

یکی از بچه‌ها: - برو برو! نوسل داری .

دکتر گفته شیش ماه دیگه میمیری . برو ،

برو گم شو!

۲۰- غلومی، بغض کرده ، به آنها نگاه می‌کند و از خطوط صورتش پیداست که نزدیک است بزند زیر گریه .

۲۱- یکی از بچه‌ها مثل این که ناگهان موضوعی را به یاد آورده باشد برمی‌گردد به طرف دیگر همبازی‌هایش ، می‌گوید:

پسر بچه: - بچه‌ها! انهم می‌گفت نفس غلومی
به هر کی بخوره جیگرش سولاخ سولاخ

میشه ...

و همه بچه‌ها بی‌درنگ، جیغ و داد کتان پایه فرار می‌گذارند . گسیرم در این کارشان نیز «باز بگوشی» بیش از «ترس» نفوذ دارد .

۲۲- غلومی يك لحظه متفکرانه و متعجب به فرار آن‌ها نگاه می‌کند . بعد ناگهان بغض می‌ترکد و همچنان که همراه گریه سرفه‌های مرگزائی می‌کند برمی‌گردد و با پالتوی که دامنش روی خاک می‌کشد ، مابوسانه دور می‌شود.

کات

۲

يك كوچه باغ درده .

همان روز، همان ساعت، و همان‌ها .

۱- بچه‌ها، جست و خیزکنان می‌رسند به این نقطه.

یکی از آنها: - همین جاخوبه، نوبت حسنی

بود. (به حسنی) گردوها تو بکار، یا الله!

۲- حسنی گردوهاش را می‌کارد. فاصله را قدم می‌کند. گردوی دیگری هم برای شوت کردن می‌کارد. می‌نشیند و آماده می‌شود ناگهان پسرکی که کنار حسنی و تقریباً روبه او چمباتمه زده به پشت سر حسنی نگاهی کرده دست خود را می‌گذارد روی دست او که صبر کند، اندکی سرخود را می‌دزدد تا در پناه حسنی مخفی شود. و در این حال آهسته به حسنی که کنجکاویش تحریک شده است می‌گوید:

پسرک: - اجلت اومده حسنی. کل

اسمال، بابات، داره میاد.

۳- کل اسمال از نقطه دید بچه‌ها مشاهده می‌شود که

شتابان به این سو می‌آید.

۴- بچه‌های دیگر هم، که برای تماشا شوت حسنی

در کنارش چمبک زده‌اند، برگشته به طرف کل اسمال نگاه می‌کنند.

یکی از آنها: - وای وای! اون روز می‌گفت

اگه به بار دیگه ببینه گردو بازی می‌کنی

پوستتو قلفتی می‌کنه!

بچه‌های دیگر به سنگینی برخاسته می‌ایستند.

آخرین نفر آنها (در حال برخاستن، از

لای دندان های بهم فشرده خود:) - خنگ خدا،

نزدیک تر نیومده فلنگو ببند!

۵- حسنی ، مایوس چشمش به جلو راه کشیده و منتظر است.

حسنى (در همان حال، آهسته:) - فایده اش

چیه؟ بدتر می بینه تم!

۶- یکی دیگر از بچه ها که به گردوهای کاشته شده نزدیک تر است ، درحالی که زیرچشمی مواظب کل اسمال است ، آهسته دست پیش برده گردوها را به يك حرکت برمی دارد و درحال گذاشتن آنها در جیب خود، مثل این که عملی انجام نشده است ، آرام آرام از جای خود بلند می شود و در همین حال، زیر لبی می گوید:

پسرك: - اقل كم اينارو نبينه كه مثل اون

روز بشكونه تشون!

۷- کل اسمال نزدیک می شود و بالاخره می رسد به بچه ها .

بچه ها (تقریباً همگی:) - سام! سام!

یکی دو تا از آنها (چاپلوسانه:) - کل اسمال

عمو، سام!

۸- حسنی سخت موش شده.

۹- کل اسمال، باقیافه متأثر، در جواب آنها کلمه نامفهومی بر زبان می آورد و دور می شود .

۱۰- بچه ها، شگفت زده، آرام آرام، با تحیر از توی لاک

خود درمی آیند . ولسی ناگهان بر اثر شنیدن
صدای کل اسمال ، بار دیگر همه با هم تو
می زنند.

صدای کل اسمال :- حسنی!

۱۱- کل اسمال ایستاده، به طور موقت بالاتنه خود
را به طرف بچه‌ها برگردانده است و با لحن
مهربانی که باقیافه درهمش تضاد دارد به حرف
خود ادامه می دهد :

کل اسمال :- همین جا بمون با بچه‌ها بازی

کن بابا جان . نمی‌خواه بیای خونه ...

فهمیدی؟

۱۲- حسنی که هنوز از ترس بیرون نیامده ، بهت
زده پدرش را نگاه می کند.

صدای کل اسمال : - فهمیدی بابا ؟

حسنی ، پادهان بازمانده ، سری به علامت قبول
تکان می دهد.

۱۳- کل اسمال راه می افتد و از بیچ کوچه می گذرد.

۱۴- حیرت بچه‌های دیگر هم کم از حیرت و بهت

حسنی نیست . اکنون همه سر بر گردانده‌اند
و باقیافه‌هایی که هر کدام علامت سوآلی است
به حسنی می نگرند . حسنی که ناگهان به علت
چشم‌پوشی پدرش پی برده قوز می کند و نیشش
تا بنا گوش باز می شود ، بشکنی می زند و با
صدای مضحکی که از خود درمی آورد می گوید:

حسنی :- بچه‌ها، فهمیدین چه خبر شده؟

مثل اردك شروع می‌کند دور میدانچه‌ئی که
بچه‌ها برایش بازمی‌کنند شلنگ انداختن و صدای
اردك در آوردن، و بالاخره می‌ایستد و با همان
صدای مسخره می‌گوید :

حسنى : - خواهرم که مريض بود مرد... .

واسه همین خلقتش توهم بود و گفت من نرم

خونه... جان ! جان ! حالا همه مون یکی

به شیکم سیر حلوا می‌خوریم؛ حلوا !

سپس مجدداً شروع به جست و خیز می‌کند .

۱۵- بچه‌های دیگر هم به تقلید او شروع می‌کنند

به جست و خیز کردن و مثل اردك راه رفتن...

آ نشئه

۳

فضای حیاط مانند جلوخانه کل اسمال؛ و جلوتر از آن ، کوچه برابر خانه
کل اسمال.

همان روز، ساعتی دیرتر از سکانس قبل.

فضای حیاط مانند جلوخانه کل اسمال ، به وسیله يك چینه کوتاه که ناتمام
مانده، یا به وسیله پرچینی، از کوچه جداسی شود. در صورت اخیر نیز، باز قسمتی
از دو طرف در ورودی را دیوار چینه‌ئی کوتاهی کشیده‌اند.

شیون زن‌ها که عزاداری می‌کنند از
توی اتاق‌ها شنیده میشود.

۱۶- در فضای جلوخانه ، توی پاتیلی که روی
اجاق موقت کار گذاشته‌اند، حلوا می‌پزند.
سکانس از همین پاتیل حلوا آغاز می‌شود که
«مشتی آمنه» چادرش را دور کمرش گره زده و
با کمچه بزرگی مشغول تفت دادن آرد در آن
است .

پشت سراو، درته پلان، نمای خانه است که
زن‌ها با چادرسیاه، درایوان سرتاسری جلوآن
دررفت و آمدند. گاه به گاه، زن‌های دیگر در
دسته‌های دوسه نفری وارد حیاط شده از کنار
اجاق موقت می‌گذرند و به طرف اتاق‌ها
می‌روند .

۱۷- درکوچه، حسنی به وضعی ریاست مآبانه روی
چینه نشسته است. يك پایش درکوچه آویزان
است و پای دیگر را به‌طور عمودی روی چینه
گذاشته و نوک ترکه کلفتی را که در دست دارد،
با فواصل معینی (و یا بهتر : کاملاً به تقلید
جمال در سکانس اول) به شست پای خود
می‌زند .

۱۸- کنارچینه مقابل (یا پرچین و یا جوی آب - در
هر حال، آنچه ضلع دیگر کوچه‌ئی را تشکیل
می‌دهد که این ضلعش چینه و یا دیوار منزل
کل اسمال است) سایر بچه‌های همبازی حسنی،
به ردیف نشسته‌اند . نگاه‌های شان به حسنی

احترام آمیز و چاکر منشانه است .
 دوربین، رژه کاملی از صف آن‌ها می‌گیرد؛ همه-
 شان آشکارا از بسوی مطبوع حلوا تهییج
 شده‌اند و با بی‌قراری سر جای‌شان وول
 می‌خورند. نفر آخر صف، قدری خود را بلند
 می‌کند تا از بالای پرچین یا چینه نگاهی به داخل
 حیاط بیندازد اما موفق نمی‌شود...

- ۱۹- اولین نفر صرف (که می‌تواند با خم کردن
 گردن خود به راست یا چپ مستقیماً داخل
 حیاط را مشاهده کند) يك دم نگاه حسنی را
 می‌دزدد و به سرعت نگاهی می‌کند به :
 ۲۰- داخل حیاط کل اسمال از دیدگاه کودکان .
 مشتی آمنه ، شیرۀ انگور را (که از لحاظ
 ارزانی، در طبخ حلوا به جای شکر استعمال
 می‌شود) در باتیل می‌ریزد .
 ۲۱- کودک پلان ۱۹ (بچه اول صف) در حالی که
 از فرط هیجان به شدت دست هایش را تکان
 می‌دهد، آهسته‌ولی باشوق و ذوق سر به گوش
 نفر بعدی گذاشته می‌گوید :

بچه اول صف :- مشتی آمنه شیره‌رو
 ریخت تو باتیل... چه همه هم ریخت!...
 به نظرم دیگه چیزی نمونه حلوا حاضر
 بشه .

- دومی بالذت آب دهانش را فرو می‌دهد و
 ۲۲- همین حرکت میان او و نفر سوم صورت می‌گیرد.
 گیرم دیگر جمله تکرار نمی‌شود.

۲۳- و همین حرکت تکرار می‌شود میان سومی و چهارمی... تا آخر صف .

۲۴- آخرین نفر که بیش از حد به هیجان آمده است چاهلوسانه می‌گوید:

نفر آخر :- بچه‌ها! اصلاً چطور به بعد از

این حسنی رئیس ماها باشه؟

۲۵- یکی دیگر از بچه‌ها که بزنی بهادرترازد دیگران به نظر می‌آید، با لحنی ریشخند آمیز دنبال حرف او را می‌گیرد:

بزنی بهادر :- بشین سرجات! ... هه !

غلاغه او مد بگه غار، گفت گه! ... انگار ما

تا حالا جز حسنی رئیس دیسگه ئسی هم

داشته ایم!

۲۶- جمال در حالی که لبخندی بر لب دارد برخاسته به طرف حسنی می‌رود و در حالی که حرف می‌زند، گاه زیر چشمی از بالای پرچین نگاهی هم به پاتیل حلوا می‌اندازد.

جمال :- اما... خوب... حسنی همین

جوری رئیس ما بوده... یعنی... خوب

دیگه... می‌خواهم بگم هیچ وقت بچه‌ها

مثل حالا نیومده بودن دور هم بشین بگن

حسنی رئیس ماس تا منم عصای رئیسی

رو بدم به اش .

و چوب بید آراسته را به طرف حسنی دراز می‌کند. ولی به مجردی که حسنی آن را می‌گیرد. نگاه جمال به طرفی ثابت می‌ماند و حسنی هم در جهت نگاه او سر برمی‌گرداند.

۲۷- غلومی (کودک مسلول) و برادرش «چوق الف» در چند قدمی صف بچه‌ها ایستاده‌اند. چوق- الف پسرک پانزده ساله دیلاق لاغر و لنگ درازی است که شلواری بسیار بلند و گشاده‌پا دارد که به جای کمر بند طنابی روی آن بسته که از روی جیب هایش می‌گذرد و معذک پاچه‌هایش از بلندی شکل فانوس را به خود گرفته. نیم‌تنه‌ی بسیار کثیف و پراز وصله‌های ناجور روی این شلوار پوشیده و ی زیر آن پیراهنی به تن ندارد. پوتین‌های سرپازی اسقاط بدون بند و یک کلاه کپی که تقاب شکسته آن روی گوش راستش ایستاده آخرین اجزاء لباس اوست. سبکش به وضع عجیبی بیرون زده.

چوق الف، در این هیأت، دست غلومی را گرفته است و دو تابی در چند قدمی کودکان دیگر ایستاده در حالی که احتیاطاً هوای کار خود را دارند باولع حلوا را بو می‌کشند. مدتی در سکوت می‌گذرد که طی آن بچه‌ها به چوق الف، و چوق الف برای پی بردن به شرایط و اوضاع و احوال، به یکی یکی بچه‌ها نگاه می‌کند.

نگاه چوق الف خاموش است، اما بچه‌های

دیگر نگاه‌های شریر و پراز نفرت دارند .
۲۸- حسنی نگاهش را از آن دو بر گرفته، به بررسی
چوب بید می‌پردازد، و در همان حال می‌گوید:

حسنی :- خیال می‌کنم هیچ وقت مشتی

آمنه اون قدی حلوا قمی نمی‌پزه که به همه

ده برسه !

۲۹- چوق الف بدون این که خود را باز در با صدای
دورگه تازه تکلیفش شروع به ایراد خطابه‌ئی
می‌کند که پیداست قبلاً چندین بار آن را سرور
کرده. اما در تمام مدت، غلومی در حالی که
پره‌های دماغش می‌لرزد، از کنار و در پناه برادرش
کله کشیده با حسرتی مضمز کننده به پاتیل
حلوا که از محل ایستادن او بهتر پیداست چشم
دوخته و حتی موقعی که تکان‌های بی‌اراده
دست برادرش او را به جلو و عقب می‌کشد
نگاهش را از آن بر نمی‌دارد.

چوق الف :- دکتر گفته این غلومی

بی‌برو برگرد تا شیش ماه دیگه میمیره ...

نازه هیچ معلوم نیست خیلی از این زودتر هام

فلنگو نبنده.

برای اثبات حرف خود پشت یخه غلومی
را گرفته مثل هر کاهی از زمین بلندش می‌کند
و می‌گذاردش زمین، و غلومی مجدداً بی‌درنگ
برای چشم دوختن به پاتیل حلوا به پشت
برادرش می‌خزد و موضع قبلی خود را اشغال

می کند .

چوق الف :- دیدی ؟ فقط استخوانای
پوکش باقی مونده... خلاصه، من با اینا
(اشاره به بچه های دیگر) کاری ندارم. اما
خیال می کنم خودمون دوتا بتونیم باهم
به معامله حسابی بکنیم و دو وعده سیر حلوا
بخوریم... می دونی ؟ (اشاره به غلومی)
هیچ وقت تو دنیا کسی به این نقدی نتونسته
شیکمشو واسه حلوا خوردن صابون بزنه :
تواز حلوای خواهرت به من بده، عوضش
غلومی که مرد ، منم از حلوای اون به تو
میدم. مادر قجهها زیر قولشون می زنن !

۳۰- غلومی، با چشم هائی که از هیچان لوچ شده
يك دم از نگاه کردن به پاتیل حلوا دل می کند
و با نگرانی و انتظار به حسنی نگاه کرده با
حسرت آب دهان قورت می دهد .

۳۱- بچه ها با خشم و درندگی به چوق الف ، با
نگرانی به حسنی، و بارندی و توطئه گری به
یکدیگر نگاه می کنند. آنگاه از میان آنها، یکی
که قیافه ئی شرورتر و گرمتر و وسیع تر از
دیگران دارد به يك حرکت به حالت نیم خیز
درآمده بادنندان های بهم فشرده به چوق الف
چشم می دوزد و بالحنی که هم از اول نشانه های
پیروزی در آن مشهود است بدوسی گوید،

پسرك سبع :- بسديخت بينوا ! شماها
نون ندارين و صله شيكمتون كنين ...
ننه تون به روز درميون يونجه مي جوشونه
ميده شماها تو كارد خورده هاتون بتپونين ؛
اون وقت دم از حلوا مي زني ؟

و در حال گفتن اين حرف، گاه به گاه برگشته
نگاهي به حسني مي كند و به علامت همدستي
چشمكي به اش مي زند .

يكي ديگر از بچه ها :- اووا ! پس واسه
همينه كه «چوق الف» وقتي حرف مي زنه
صدای گاب از خرخره اش درمياد ؟

۳۲- بچه ها همگي ، و بيشرشان به طور ساختگي
شليك خنده را سرمي دهند. يكي دو تاشان تظاهر
مي كنند به اين كه دل شان از قرط خنديدن درد
گرفته است !

يك بچه ديگر :- بينم : نكنه ننه ات واسه
خيرات غلومسي هم خيال داره حلواي
يونجه بيزه ؟

۳۳- بچه ها در حين پراندن اين متلك ها گاهي هم
نگاهي به حسني مي اندازند تا اثر حرف خود
را در او بسنجند .

۳۴- حسني همچنان از بالاي چينه، با هر متلك فاه فاه
رياست مآبانه اي سراسي دهد .

۳۵- به اشاره پسرك شرور پلان ۳۶، همه بچه ها

با سنگینی دلهره آوری با هم به حالت حمله نیم
خیزی می شوند و قیافه های بی رحم و درنده نئی
به خود می گیرند و به همان آهستگی قدم به
قدم به طرف آنها پیش می روند :

پسرک سبع :- دیا الله بزن به چاک تا
نخوردی!

دیگری :- بزن به چاک، لنگ دراز!
سومی :- بزینش!

چهارمی :- خوب جایی گیرت آوردیم!
پنجمی :- بگیرینش! نذارین درره!

۳۶- غلومی در تمام مدت جز پاتیل حلوا به جایی
توجه ندارد اما چوق الف که هوا را پس
می بیند، در حالی که دست غلومی را چسبیده و
ترس برش داشته ، به همان نسبت که بچه ها
پیش می آیند عقب عقب می رود تا فاصله
میان شان محفوظ بماند . ولی بعد که می بیند
بچه ها واقعاً قصد کتک زدنش را دارند، ناگزیر
همچنان که غلومی را دنبال خود می کشد فرار
را برقرار ترجیح می دهد.

۳۷- بچه ها که دور شدن از محل شکمچرانی را به
صلاح و صرفه خود نمی بینند به همین اکتفا
می کنند که سنک هائی از زمین برداشته به
سوی او پرتاب کنند .

۳۸- چوق الف ، در حال فرار غلومی را به دنبال
می کشد و چون سنک ها به او می رسد ، سعی

می‌کند سرش را بندد اما همین دم ، سنگی
به سرش می‌خورد . می‌ایستد چشمش سیاهی
می‌رود و سرانجام نقش زمین می‌شود.

۳۹- بچه‌ها کم کم دست از برتاب سنگ برمی‌دارند.
حتی در آخرین لحظه، یکی از آن‌ها که متوجه
و خاست ام‌شده جلو دست دیگری را که
هنوز می‌خواهد سنگی بیراند می‌گیرد... اکنون
همه به یکدیگر نگاه می‌کنند و باناله دردناکی
که از جوق الف بلند می‌شود، ناگهان هر کدام
می‌کوشند خود را عقب‌تر از دیگران ، پشت
سر دیگران، قرار دهند.

۴۰- غلومی که کنار جوق الف ایستاده، با مشاهده این
حرکت از گروه بچه‌ها تازه متوجه حادثه
می‌شود و ناگهان با صدائی آمیخته به خس‌خس
و سرفه‌های کشنده به‌گریه می‌پردازد و خم
آستین بلند بالتوش را به چشم‌هایش می‌مالد.
۴۱- در صف بچه‌ها، این‌که هر نفر می‌خواهد خود را
عقب‌تر از دیگران قرار دهد به مسابقه‌ئی
تبدیل می‌شود.

۴۲- حسنی که از بالای چینه به طرف جوق الف
نگاه می‌کند قد راست می‌کند، یکی دوبار به
بچه‌ها و به جوق الف می‌نگرد و بالاخره کمی قد
راست می‌کند و با تردید و ناابوری، به صدای
خفته‌ئی می‌گوید:

حسنی :- بچه‌ها ، زبر سر جوق الف مٹ
دریا خون جمع شده !

۴۳- بچه‌ها دیگر موقعیت را برای ایستادن مناسب
نمی‌بینند و ناگهان همه باهم پا به فرار می-
گذارند.

در زمینه همه‌ی این پلان‌ها، شیون غلومی
با صدای مرگ‌زده‌اش از خارج کادر شنیده
می‌شود.

۴۴- حسنی که مات و مبهوت به گریختن دستجمعی
بچه‌ها می‌نگرد، پس از رفتن آن‌ها مجدد آنگاهش
با دقت بیشتری متوجه چوق الف می‌شود.
آهسته از چینه به زیر می‌خزد و با تردید
به طرف او راه می‌افتد، بالای سرش می‌ایستد،
و یکی دوبار با چوب آراسته بید سخمه‌اش
می‌زند و صدایش می‌کند:

حسنی:- بچه‌ها رفتن چوق الف... میگم
همه‌شون رفتن.

۴۵- غلومی در حالی که آستینش روی يك چشمش
مانده، با چشم دیگرش مبهوت و منتظر به حسنی
نگاه می‌کند و از گریه کردن بازمی‌ماند.
۴۶- چوق الف، آهسته چشم باز می‌کند. لبخندی
روی لبان بریده‌رنگش نقش می‌بندد. به زحمت
برخاسته می‌نشیند و در حالی که

۴۷- حسنی چشمش راه کشیده است به

۴۸- حوضچه خونی که پشت سر چوق الف روی
زمین تشکیل شده.

۴۹- چوق الف، آهسته به او می‌گوید:

چوق الف:- خوب جوروی دکشون کردم.

نه؟... خوب... حالا برا اون معامله... که

گفتم... حاضری؟

۵۰- غلومی دوباره گردن کشیده و از حفره‌ئی در دیوار به داخل حیات ماتش برده و آب دهان قورت می‌دهد.

۵۱- حسنی هم به آنجا نگاه می‌کند.

۵۲- در حیاط، کنار پاتیل، مستی آمده دارد در ظرف‌های مختلف حلوا می‌کشد و با دارچین کوبیده روی آنها را نقش و نگار می‌اندازد.

۵۳- حسنی، بی اراده برمی‌گردد به طرف چوق الف نگاه می‌کند و همان‌طور مبهوت، بی این که دقیقاً بداند چه می‌کند، به علامت قبول سر تکان می‌دهد.

۵۴- خنده‌ئی که روی لب‌های چوق الف رنگ می‌گیرد بی درنگ زائل می‌شود و جای خود را به یأس و پریشانی می‌دهد. دست خود را به پشت سرش می‌برد و برمی‌گرداند، و به آن نگاه می‌کند:

۵۵- دستش غرق خون است.

۵۶- در حالی که می‌کوشد و انمود کند که اتفاق مهمی نیفتاده، لبخند تلخی زده می‌گوید:

چوق الف:- اما، خودمونیم... خیلی

بدجور زدن... خیلی بد...

آه بلندی می‌کشد و نقش زمین می‌شود.

۵۷- حسنی با چشم‌های گشاد به او خیره مانده است.

صدای مشتی آمنه (از خارج کادر): - حسنی!
بیا واسه همبازیات حلوا ببر!

۵۸- غلومی با حیرت برمی گردد به حسنی نگاه
می کند لابد منتظر است ببیند حسنی می رود یا نه.

ترانه پایان

به سنگ افتاد سه تا کفتر پریدن
شغالا سر رسیدن
یکی شونو دریدن
به ناگهون غوغا شد
سر خوردنش دعوا شد
شغالا به هم پریدن
سینه همو دریدن.

به همین قلم

شعر

- ✧ ۲۳ . [نایاب]
- ✧ قطعه‌نامه . [نایاب]
- ✧ آهن‌ها و احساس . [نایاب]
- ✧ هوای تازه . [چاپ پنجم] انتشارات نیل
- ✧ باغ آینه . [چاپ چهارم] انتشارات مروارید
- ✧ آیدآ در آینه و لحظه‌ها و همیشه . [چاپ دوم] انتشارات نیل
- ✧ آیدآ ، درخت و خنجر و خاطره . [چاپ دوم] انتشارات مروارید
- ✧ ققنوس در باران . [چاپ دوم] انتشارات نیل
- ✧ مرثیه‌های خاك . [چاپ چهارم] انتشارات امیرکبیر
- ✧ از هوا و آینه‌ها . [چاپ پنجم] انتشارات کتیبه
- ✧ شکفتن در مه . [چاپ پنجم] کتاب زمان
- ✧ گزیده اشعار . [چاپ دوم] انتشارات کتیبه
- ✧ اشعار برگزیده . [چاپ چهارم] انتشارات شتاب
- ✧ ابراهیم در آتش . [چاپ چهارم] کتاب زمان
- ✧ دشنه در دیس . [چاپ دوم] انتشارات مروارید

شعر [ترجمه]

- ✧ غزل غزل‌های سلیمان . [چاپ دوم] انتشارات کتیبه
- ✧ همچون کوچه‌ئی بی‌انتهای... [چاپ دوم] انتشارات مازیار
- ✧ هایکو . (سر زایی، باغ، پائنائی) [چاپ اول] انتشارات مازیار

قصه

- ✧ زیر خیمه مورگرفته شب و زن پشت در مفروغی . [نایاب]
- ✧ ده‌ها، و دیوار بزرگ چین . [چاپ دوم] انتشارات مروارید

رمان و قصه [ترجمه]

- ✧ «لئون مورن» کشیش . بثاتریس، بك . انتشارات معرفت
- ✧ برزخ . ژان رودری. انتشارات معرفت
- ✧ خزه . هربر لویوردیه [قبلا ترجمه دیگری از آن به‌عنوان زنگار توسط انتشارات معرفت به‌چاپ رسیده است.] [چاپ سوم] کتاب زمان
- ✧ پاپونه‌ها . زاهاریا استانکو. [چاپ یازدهم] کتاب زمان
- ✧ نایب اول . روبر مرل. [نایاب]
- ✧ قصه‌های بابام . ارسکین کالدول. [چاپ چهارم] انتشارات کتیبه
- ✧ پسران مردی که قلبش از سنگ بود . مور - یوکائی [نایاب]

- ✧ افسانه‌های هفتاد و دو ملت . دو جلد [نایاب]
- ✧ 81490 . آلبرشمبون . [چاپ سوم] انتشارات مروارید
- ✧ دماغ . ریونوسوکه اکوتاگادا [چاپ دوم] انتشارات مروارید
- ✧ افسانه‌های کوچک چینی . [چاپ دوم] انتشارات مروارید
- ✧ دست به دست . ویکتور آلبا [چاپ سوم] انتشارات کتیبه
- ✧ سر بازی از یک دوران سپری شده . [داستان‌های کوتاه] [چاپ سوم]
انتشارات موج

- ✧ زهر خند . [داستان‌های کوتاه] انتشارات موج
- ✧ مرگ کسب و کار من است . روبرمرل [چاپ دوم] کتاب زمان
- ✧ لبخند تلخ . [داستان‌های کوتاه] [چاپ دوم] انتشارات موج

نمایشنامه [ترجمه]

- ✧ مفتخورها . گرگه‌ی چی کی . با یاری خانم آنگلا بارانی [چاپ سوم]
انتشارات کتیبه
- ✧ عروسی خون . فدریکو گارسیا لورکا . [چاپ دوم] انتشارات توس
- ✧ درخت سیزدهم . آندره ژید [چاپ دوم] کتاب زمان
- ✧ «سی زیف» و مرگ . روبرمرل . با فریدون ایل بیگی [چاپ دوم]
کتاب زمان

متن‌های کهن فارسی

- ✧ حافظ شیراز . [چاپ سوم] انتشارات مروارید
- ✧ افسانه‌های هفت گنبد . نظامی گنجوی [چاپ دوم] انتشارات نیل
- ✧ ترانه‌ها . ابوسعید ابوالخیر، خیام . با باطاهر [چاپ چهارم] انتشارات نیل

شعر و قصه برای کودکان

- ✧ خروس زری، پیرهن پری . با نقاشی فرشید متقالی . انتشارات نیل
(بر اساس قصه‌ئی از تولستوی)
- ✧ قصه هفت کلاغون . با نقاشی ضیاءالدین جاوید . کتاب زمان
- ✧ پریا . با نقاشی زانه پورهنگ . [نایاب]
- ✧ ملکه سایه‌ها . با نقاشی ضیاءالدین جاوید . انتشارات امیرکبیر .
(بر اساس یک قصه ارمنی)

آثار دیگر

- ✧ از مهتابی به کوچه... [مجموعه مقالات] انتشارات توس
- ✧ یادنامه هفته شعر و هنر خوشه . [جنگ شعر امروز] انتشارات خوشه
- ✧ کتاب کوچه . فرهنگ لغات، اصطلاحات، تعبیرات، ضرب‌المثل‌های فارسی .
انتشارات مازیار [زیر چاپ]

به همین قلم
مروارید منتشر کرده است:

حافظ شیراز

باغ آینه (مجموعه شعر)

آیدا، درخت و خنجر و خاطره
(مجموعه شعر)

دشنه در دیس (مجموعه شعر)

دماغ

افسانه‌های کوچک چینی



آشادات مروارید

۱۷۵ ریال